

اشعار واصل

گردآورنده: طالب قندھاری

نشریات انیس که برای فروش حاضر است

انرا استاد خلیلی	یمکان
مترجمه لطیفی	هفتد استان
ناظم استاد خلیلی	ستارگان
اثر فخر هاری	ویدی کلونه
انرا استاد خلیلی	آرمگاه بابر
ضیایقاری زاده	آزادگان
>>	اشعاره و
ترجمه علوی	معدت و ازده واج
اثر خبیری	تفکند از ان خبیر
موسسه همت	تقدیر
ترجمه سراج و حاج	آخرین تعطیل هفته
آورده	هدیه / اوس
تالیف جنرال محمد صفر و کبیل آفریزی	فدرستان
تالیف هواپناخسه	معاصرین سخنور

دولتی مطبعه

اشعار واصل

اسکن شد

گردآورنده: طالب قذماری

يك اثر مفيد

آرزو می‌کردم، این عقیده من بود، گر چنین میسر آید . . .
که روزی آثار اساتید و سخن‌پردازان کشور به پیشگاه
نیازمندان ادب عرضه گردد تا مردم
شخصیت‌های ادبی و شعرسرایان و هنرمندان را نیکو
شناسند و از مرورش‌های آسمانی، هیچانات درونی و زندگی‌شان
آنگهی یابند شناسائی و معرفت در واقع جمعیت‌ها را پیش می‌برد
و می‌رساند و این راهی است که کاروان‌ها در جهان مترقی پیموده‌اند.
هرگاه شعر و فلسفه با هم می‌آمیزد در شیرازه بندگی و خوشی
جمعیت اثر نیکو و بارز دارد.

ب

ادبیات راه روشن معرفی ساختن کلتور کشورهاست. شعرا احساس مشترك است بهر زبانیکه بسته و شسته آید يك احساس جهانی اثر ادر یابد زیر امفاهیم آن احساسات و هیجا نات همه را بهم میریز اندو عشق، دوستی، نشاط را قوام بخشد. در دنیا نیکه عشق و دوستی باشد همه چیز است.

در میان هنروران و فلاسفه و ذوقمندان شاعر و فیلسوف اثر مهم و مفید دارد زیرا نقش خیال خود را برای چاشنی زندگی مردم و تولید حسن تفاهم و امحای کدورت هامیریزند. ازینجادر جهان پهنای جمعیت هار امرهون این دسته شمرند. خوشبختم چنان رفت که همکاران محترم من خواستند درین راه کاری کنند و از میان همه شعرای کشور اثر شاعریرا انتخاب و در صبه قهوه آرند که او شاعری واقعی بود آنچه من میخواستم یکی برآورده شد یقین دارم نه تنها من بلکه همه روشنان کشور خوشی یابند. واصل کابلی داد سخن داد اشعار گزیده او در صنف افتخارات ادبی کشور مقام ارجمندی دارد. دکتور سهیل

غزلیات و اصل کابلی

طبیعت گواراو کشور زیبای ادردامان پر فیض خود استعداد های عالی را پرورده است که مظاهر این استعداد ها همیشه شیفته گانی داشته است. شعرا و هنرمندان واقعی ما از روزگار ان باستان باینسو بار ها این استعداد ها را اقبال ز داده اند و در هر دوره در دل و دیده مردم جا گرفته اند.

اما چه بسا هنرمندانیکه با استعداد و نبوغ ذاتی خود باز هم گمنام زیسته اند یا آثار و شهرت شان مخفی مانده است .

عدم و کمبود وسائل طبع و نشر نیز در این راه موثر واقع شده است آثار آنها جمع و تدوین و نشر نشده است. چیز و یاد داشت های شخصی باقی مانده و اکسسه - رای این آثار قیمتی مورد دستبرد

حوادث و واقع شده یا مرور زمان آنرا از بین برده است .
 در جمله آثار قیمتی در دوره های اخیر یکی هم اشعار
 و اصل کا بلیست که شیفتهگان زیادی دارد ولی کمتر مورد
 استفاده ذوقمندان شعر بسند قرار گرفته است ، زیرا تاکنون اشعار
 مذکور موقوع نشر نیافته بود .

موسسه نشراتی انیس بر ای اینکه درین قسمت مصدر خد متی
 شده باشد ، مجموعه کوچکی از غزلیات و ترجیع بند مرحوم
 و اصل کابلی را که توسط شاغلی طالب قند هاری تدوین شده
 بدست آور دو اینک باطبع ، نشر و تقدیم آن خواننده عزیز
 خود را باین خدمت کوچک ولی مهم بختیار میدانند .

آمره و سسه نشراتی انیس

محمد ابراهیم عباسی

بنام خداوند پاک

خدا رحمت کند میرزا احمد جان (باشنده قلعه نه بر چه نانک
چی) در آکه در هر بزمی حضور میداشت بهر تقربیبی بود
باخواندن شعری چند از مرحوم و اصل بر شیرینی و رنگینی
محفلی می افزود، مثلاً اگر حرفی از زهاد سالوس به میان
می آمد میگفت: ای خدا رحمت کند و اصل که چه خوب
گفته ای :

شیخان شهر ماهمه ار باب نخوت اند

هان ای پسر بگننه این قوم نگروی

واگر سخن از حقیقت و مجاز

آغاز می شد میگفت و اصل چه خوب گفته

اگر چه در مبه بز مهستی؛ بلند نامی به می پرستی

ولی از آن می‌مراست هستی، که جاندار دبه هیچ مینا
 و اگر شیرین بحث شادان شیرین کار مطرح می‌شد صدای
 مرحوم تکان پیدا میکرد دو بالهجه مخصوص و موج خود ش
 در ادای اشعار طوفان مینمو دو میگفت ببینید مرحوم و اصل
 میگوید:

بیاد مصرع قد تو هر غزل که سر و دم
 ز بسکه طبع رو ان شد کم از قصیده نیامد
 ز خط سبز تو سیلاب سرخ بر رخ زردم
 کدام شام سیه تادم سپیده نیامد
 آیا هر یک ازین ابیات بیک دیوان بهاونمیزند؟

آیا این خالغ

ساقیا فصل گل آمد می گانم تو کو؟

آب تو آتش تو پخته تو خام تو کو؟

ابتکار و شاهکار نیست؟

گاهی هم از همت بلند یادی می‌شد مرحوم و اصل را ایاد می‌آورد
 و میگفت

همین رند عاشق پیشه ، همین و اصل (دبیر الملک محمد سندی
 پسر محمد هاشم) نبیر فرزند «علی رضا خان مستوفی و معتمد
 دربار لوی احمد شاه بابا در قندهار و صاحب محاله معروف
 در کابل» که بعد از منشی در دربار امیر شیر علی خان دبیر
 مشاور امیر عبدالرحمن خان بود و بعد شصت و پنج ساله گسی
 در سال ۱۳۰۹ هـ ق در باغ آقا موسوم به باغ مهمان سرای
 (باغ حالیه ولایت کابل) چهره در خاک نهفته و بخواب
 سنگین خفته غلام هست کدام مرد بوده ؟ و بر فقر چگونه
 فخر میکرد ؟ و چه خوب گفته .

غلام هست آنم که گر بخاک نشست

نداد پیش فرومایه آبر و برباد

روزی بخدمت استاد امر حوم هاشم شایق افندی) در حالیکه
 یکی از شاگردان پوهنخنی ادبیات راجع به شرح احوال و آثار یکی
 از مشاهیر بلخ مأخذ نشان میداد عرض کرد آیا شایسته است با
 همه نزدیکی زمان و مکان و اصل مهجور باشد ؟ بخدا رحمتش
 کند فرموده !

ح

چندی بعد شنیدم ترتیب و تدوین شرح احوال آئیل مرحوم
و اصل را به بنیاد علی عبدالرزاق قندهاری محول فرود اما آن
جوان زحمت کش قرار گرفته و خودش هر چه بسیار تر کوشید
کمتر نتیجه گرفت، یعنی تنهاتو انست کایات او را بدست آورد
بلکه از دیوان غزلیات او هم سراغی نیافت و هر چه هم یافت
همه را بهر یاست پوهنخی ادبیات سپرد ..

مرحوم و اصل به پیروی از شیوه استاد ممتاز حافظ شیراز
امتیازی دارد چنانچه خرد هم گوید

خامه ام هر چند و اصل کلك استا د ان شكست

كلك حافظ میخراشد نوك اقلام هم هنوز

غیر حافظ شاه اقلیم سخن

کس نگیرد ملک معنی زین قبیل

و در غزل دیگر که آنرا هم به اقتضای یکی از غزل های

آن هندلیب گلشن راز سروده است:

خواهد گرفت نظم تو واصل عراق و فارس
 گریکدوگام بگذرد از کابل و هری
 گویند شرح احوال و جزوی آثار مرحوم در سراج التواریخ
 و شمس النهار و تحفه شهنشاهی و چراغ انجمن، مجله کابل
 نوشته آمده و بناغلی بهر وز لیسایسه ادبیات علاوه
 بران از زبان معاصرین مرحوم هم آنچه شنیده در مجله ادب
 بطبع رسانده است.

طبع روان و قریحه سرشار مرحوم واصل دو شاهد و دوستند
 معتبر و معتمد است که آثار او همین چهل غزل و چند مرثیه نیست
 چنانچه خود گوید:

واصل از هر نظام د ارد بوستان

غم ندارد گر گلستا نیش نیست

لهذا جای خواهش و سفارش نخواهد بود که گفته شود

عزیزانی که نسخه های کاملتری داشته باشند در اصلاح و اکمال

ی

غزلیات و کلیات آنمر حوم، از خدمت به ادب و فرهنگ دریغ
نفر مایند .

در ترتیب این مجموعه الفتات مخصوص مرحوم میرزا
احمد جان و حاجی محمد افضل رسوا و بنا علی بهروز
بیشتر قابل تقدیر و تشکر است : م، ح طالب قندهاری



بیای از دهان نوش خندت حل مشکها
لبی چون غنچه خندان ساز و بکش عقد دلها
ز حد شد دردمشتاقی بیار آن باد باقی
«الایا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها»
صبا امروز بوی نسا فیه چین میدهد هر دم
مگردوش از خم گیسوی او طی کرده منزلها
چه سحر انگیزختی جانان که باز از چشم جا دویت
ز خود رفتند هشیار ان بخون خفتند عاقلها
غم عشقت که میگفتم نه از مرد مان ماند
سر شکم فاش کرد ای نور چشم آخر به محفلها

خدار آنقدر ای ناخدا ایمن میباش از خود
 که چون آید قضا کشتی بگر داند ز سا حاهها
 جرس امشب نمی نالدنمیدانم کزین وادی
 کجالیلی و شان رمتند و بکشادند محماها
 چرا چون رعدنخروشم که از باران اشک من
 گذشت آن نازنین چون برق و مار اهشت در گلهها
 محبت دین و آیین دگر دارد که در شرعش
 دیت از کشته میخو اهنند مزد شست قاتلهها
 هوسناکان و بی باکان که جاوشیوه باکان
 ره و رسم خبر داران که جاداند غافلها
 حریفان از فروغ می ، من از عکس رخ ساقی
 چنان بر خود زدیم آتش که برق افتاد به حاصها
 اگر معشوقه دل خواهد و گرجانانه جان واصل
 فلا تخلف و لانهوی فبلغها و ارسلها

الاياپرازچين سرزلف يارا
 كه خوشبو ترستى ز مشكك تمارا
 بود سنبالت عم و خالت بنفشه
 عبيرت پود خويش و عنبرتبا را
 الا تا بروايد گل از گلستانا
 الا تا دمسد لاله در مرغزارا
 بهر لحظه شكلى پديد آيد از تو
 گهى شكل عقرب گهى شكل مارا
 الا زلفكاچند آشفته حالى
 پريشان و پزما نسي و بيقرارا

(۴)

مگر عسا شق استی بران روی سیمین
بیلی عا شق گنج سیم است مارا
ایاز لاف پرچین بگو با چه مانی؟
بران روی خرم تیرا زنو بها را
تو ابری و آنرخ درخشنده ماسی
تو دودی و آنرخ فروزنده نار را
تو شامی و آن روی فرخنده صبحی
تو لیلی و آن چهر میمون نهارا



بکوی جانان که هست جاری ز خون عشاق هزار دریا
 سرشک ما را که آب و رنگی ندارد دایدل چه نسبت آنجا
 ره صفاتش نمیشود طی ملک بداتش نمیبردپی
 فلک بسنجد بزگی وی اگر بگنجد بکوزه دریا
 اگر چه دارم بیستم هستی بلند نامی به می پرستی
 ولی از آن می مر است مستی که جا ندارد به هیچ مینا
 ره وصلش دلا بریدن نشاید الا بسر دویدن
 که شرط باشد به او رسیدن زدست رفتن فتادن از پا
 ز دوست بینی چو مهربانی میار او را به لن ترانی
 که برق غیرت چنانکه دانی ز ندب فرقت چو ز د بسینا

(۶)

بهر مقامی که عشق تازد فرس هوس را نفس بسوزد
عسس نگیرد عنان سلطان مگس نیابد نشان عنقا
زهی جمالت به نقش دلکش ز کلک صنعت کمال قدرت
بهار حسنت بهشت عالم بهشت رویت بهار دنیا
خرام نازت بلطف و خوبی سبقر بوده از سدره صدره
نهال قدرت ز نخل طوبی هزار چندان به جلوه بالا
اگر چه واصل ندیده رویت فتاده هر سو به جستجویت
کشاده راهی بطرف کویت سحر ز مسجد شب از کلیسا



بیک ساغر کند سرخوش گرا نشوخ چنگل مارا
 بچین زلف هندویش دهم تاتار یغمارا
 نه جادوئی چو چشم اوست دربنگا له و بابل
 نه طراری چو زلف اوست خوارزم و بخارا
 شراب تلخ دشنامش چنان شیرین بکام افتد
 که نقل بوسه شکر لبیان مستان صهبارا
 حلاوت های گفتارش دل شوریده میداند
 مگس دا ندکه شیرینی چه مقدار است حلوارا
 نشد از سرمکتوم دها نش هیچ کس آگه
 بشکر خنده بکشاید مگر خود این معمارا

(۸)

ندارد شاهد مقبول هرگز میل آرایش
که مقبولی خود آرایش بودم محبوب زیبارا
من آن روز یکه چون مهر فلک در نیل شد یوسف
سواد نیل شید ائی برخ دیدم ز لیخا را
بستی دارم بنام ایزد که با حسن خدا دادش
فروغی نیست شمع دیر و قندیل مصلی را
فروغ گوهر نظم تو عالمگیر شدند اصل
تعالی الله چه رخشانی است این او اولالارا

* * *

از می‌کده در بستان آمد سحری سرمست
 آن فتنه هشیان پیمان نه می دردست
 بی‌غالیه گیسویش چون سنبل ترخوشبو
 بی‌منت می‌چشمش چون زرگس شهلامست
 در عبر بده بامردم چشمان سیه مستش
 گه تیغ و ستان بر کف گه تیر و کمان دردست
 از نسبت ابـرویش کـارمه نسو بالا
 وز شهرت با لایش آوازه طوبی پست
 از خجالت او خورشید بنشست چو او بر خاست
 در خدمت او شمشاد بر خاست چو او بنشست

جان‌ها به میان بر بست هر گه که کمر بکشاد
 دل‌ها بفرغان بکشاد هر گه که کم‌ر بر بست
 گر جام جهان بین شد بر طلعت او خندید
 و ر باد مضمی گشت از در لب او پیوست
 گر غا زه دل آراشد بر چهره او جا کرد
 و رسر مه عزیز افتاد بر دیده او بنشست
 تا صورت آن بت را و اصل بخیال آورد
 از کعبه دل یکسر بت‌های هوس بشکست

در دل قرار نیست کسی را که یار نیست
 آری چو یار نیست دلی را قرار نیست
 گیر دچسان قرار دل اندر کنار من
 کان مایه سرور مرا در کنار نیست
 گویند تر ک صحبت یا را اختیار کن
 واحسرتا که در کف ما اختیار نیست
 هر کس بکار خود گناه دارد زر و زرگار
 جز بخت بد مرا گله از روزگار نیست
 دارم زدست طالع نا سازگار خویش
 این شکوه را که یار بمن سازگار نیست

ساقی بدو ر باد ه مدار ار و امد ار
 زیرا که دور چرخ فلک-ک-ک را مدار نیست
 گاه ترانه هست نه وقت بهانه هست
 می در قدح بریز به عمر اعتبار نیست
 اندیشه از گناه مکن زانکه در جهان
 نو مید کس ز رحمت پرود گسار نیست
 بید انشی است بستن دل را به عهد کس
 عهدی بود که عهد کسی پایدار نیست
 با هر که بود یکد و سه روزی قدم زدیم
 دیدیم مرد راه یکی از ه-زار نیست
 کردم بسی تملق و کس نامدم بکار
 و اصل دگر بخلق تملق بکار نیست



کس چو من از غم دل دیده‌تر هیچ نداشت
 جای اشک از مژه خو ناب جگر هیچ نداشت
 در دجز در دل من رخت به جانی ننگند
 سیل جز بر سر این خانه گذر هیچ نداشت
 دوستان چرخ مگر از پی مهمانی ما
 بر سر خوان بجز از خون جگر هیچ نداشت
 در بیابان ط-اسب راه بسی پیمودم
 دیدم این مرحله جز عشق خطر هیچ نداشت
 اثری در دل او ناله شب هیچ نکرد
 حاصلی در غم ما آه سحر هیچ نداشت

دوش آن زلف سیه در کف جمعی دیدم
 جز پریشانی ما فکرت گریه داشت
 ساخت از نیم زنگه خلاق جها نی مفتون
 چشمش از فتنه خود گرچه خبر هیچ نداشت
 بسکه دل بر سر دل داشت در آنجا منزل
 شانه اند رخم زلف تو گذر هیچ نداشت
 چکند گر نکند باستم و جو ر تو خو
 آنکه دل داد ز خونی تو خبر هیچ نداشت
 عیب و اصل مکن ای نسا صبح کما مل در عشق
 که جز این شیوه ز استاد نظر هیچ نداشت

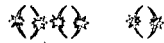


منم که دولت درویشیم خدا داد است
 منم که پیرمغانم برندی استاد است
 منم که حاصل یک عمر پارسی من
 بیخاک میکند و سالد و سالد است
 منم که از سر خاکم اگر بنفشه دمد
 بهار سنبل آن زلف دلکش میاد است
 از آن زمان که دلم در هوای قامت اوست
 چه جای سرو که از بند طوبی آزاد است
 مراز میکند تکلیف خاندانگاه مکن
 که این رسرا چه بغایت خجسته بنیاد است

بجو شکسته دلی را که یافت دولت عشق
 که این شکسته درست این خرابه آباد است
 مکن به سختی ایام پای طاقت سست
 که هر که سست اساس است سخت بر باد است
 بیار بناده که در زیر این بلند رواق
 خرابه نشینیدم که با ز آبا د است
 بیا که هر چه درین باغ یاسمین و گل است
 بیا که هر چه درین روضه سرو شمشاد است
 شگفته از رخ لیلی و چشم مجنون است
 د میده از گل شیرین و خاک کفرها د است
 میان مرتبه حسن و عشق فرقی نیست
 جز اینکه حسن عروس است و عشق داماد است
 بدام عشق فتادن نه کار بلهوسی است
 طپیدن دل و اصل ز دام صیاد است

هر که چنان مشتاق جانان نیش نیست
 در مذاق اهل دل چنان نیش نیست
 سراگرد در پهای منظوری نرفت
 چشم از ویرکن که سامان نیش نیست
 کشته گشتن از دم شمشیر دوسه
 لذتی دارد که پایانش نیست
 آنکه از باغ محبت گل نچسبید
 بر گشایش از هیچ بستان نیش نیست
 هر که مردم داروانسان بین بود
 و آنکه حیوان بیند انسان نیش نیست

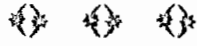
مرد ضا حیدل بمعنی پادشاه است
 و در بصورت قصر و ایوانیش نیست
 دامن افشاندن چو از دنیاخوش است
 عاقل آن مجنون که دامنیش نیست
 گریه کن تا کشت جان خرم شود
 ناخوش آنم زرع که یارا نیش نیست
 و اصل از هر نظم دارد بوستان
 غم ندارد گمر گلستانیش نیست



باز آمد آن مژگان سیه کز دیده خواهم میبرد
 از دیده خواب از سینه تاب از چهره آبم میبرد
 شطرنج ناز انداخته و زغمزه ماتم ساخته
 من بر رخسار دل باخته او بی حسابم میبرد
 در کوچه های زلفا و دل های شب دنبال دل
 بی آه بلند گفتمی مرو بوی کبا بهم میبرد
 عقل از درد یوانگی زان حاضر تم پامی کشد
 عشق از ره فرزانی در آن جنابم میبرد
 دیشب بخواب ای نازنین خاک درت بوسیده ام
 از شرم آن بی حرمتی امروز آبم میبرد

(۲۰)

آن به که مست از جام می در پای ساقی جان دهم
خواصل چو مرگت آخر ازین دیر خرابم میبرد



بهر کسی که رخ آن گل‌عذار بکشاید
 بهشت گل کند آنجا بهار بکشاید
 ز پرده آن گل خندان اگر بیرون آید
 بهار و باغ گل از هر کنار بکشاید
 فتاده است چمن بیتوز آب و رنگ بیا
 که آب گلشن و رنگ بهار بکشاید
 بیا و ساغری از چشم خود دیگر دش آر
 که چشم زرگس مست از خمار بکشاید
 تو چون بباغ روی باغ تر دماغ شود
 درخت غنچه کند غنچه بار بکشاید

دلم که تنگتر از سر مه دان گرفته سپهر
 مگر ز سر مه دنیا له دار بکشاید
 درون ششدر غم نرد عشق میبازم
 بود که ششدرم از این قمار بکشاید
 درخت بخت مرا زین بنفشه گون طارم
 مدام در عوض غنچه خار بکشاید
 چونافه کار دلم سر بسرفرو بسته است
 نسیم کو که سر زلف یار بکشاید
 نگار بسته نگارم بدست و پامشب
 چه رنگ ها که سحر زان نگار بکشاید
 ز بخت بسته دلاهی چگه ما اول مباحش
 که روزی آخر ازین بسته کار بکشاید
 فغان که آخر ایام عمر دانستم
 که آب میکده از دل غبار بکشاید

(۲۳)

در ریکه بسته شد از خلاق بر رخت و اصل
غمین مباش که پروردگار بکشاید



در خرابات مغان شوکه صفائی دارد
 هر طرف آبی و هر گوشه هوائی دارد
 هر که شد ساکن آن زنده جاوید بماند
 خاک این مرحله خوش آب بقائی دارد
 غیر زلف و رخ دلدار نه بینی آنجا
 این پریشانه عجب صبح و مسائی دررد
 شاهدانند در آن خرم و خندان و لطیف
 هر یک از کاکل و خطه مشک خطائی دارد
 عاشقانند در آن مست و غزلخوان و حریف
 هر یک از بریط و بطه شور و نوای دارد

شمع بر خاسته شکر دهنان بنشسته
 هر یکی یادگیری مهر و فانی دارد
 دختر تا کک در آن دایره باروی چوما
 ساز آ میزش هر زهره لقا ئی دارد
 پیر میخانه در آن سلسله با موی سپید
 چنگ در حلقه هر زلف سیا ئی دارد
 جام از شیشه اختر دل رخشیده
 شیشه و زلمعه می نور و ضیائی دارد
 می بجوش آمده و نی بخروش افتاده
 بر بطله آوازی و طنبنور صدائی دارد
 چشم هر گل پسر از نشه بحالی گشته
 طبع هر مغبچه از با ده هوائی دارد
 هر لبی خواهش بوسیدن لعلی دارد
 هر سری میل سجود کف پا ئی دارد

ساقی افروخته همچون پدر بیضار وئی
 وز قد و زلف رسا ما رو عصائی دارد
 کجا کل افشا نده گره بند قبا بکشاده
 جام بر کف حرکاتی وادائی دارد
 هر نفس داد ز بادام بمستان شکری
 هر دم از بسته به عشاق صلائی دارد
 هر که نوشد بطی از دست چنین طایوسی
 گر همه صعوه بود فرمائی دارد
 واصل از مد رسه ات عقده دل نکشاید
 در خرابات مغنا شوکه صفائی دارد

ز جام عشق کشیدیم با ده باد ل شاد
 سبوی عقل شکستیم هر چه بادا باد
 غلام همت آنم که گر بخاک نشست
 نداد پیش فرومایه آب—روبر باد
 چرا شگوفه سرا از شاخ بسی قدح نکشید
 سرا بخواره گر این طفل شیرخواره نژاد
 غلام آن سر زلفم که با هزار گره
 ز کار بسته ما دوش عقده ها بکشد
 مدار سلطنت گل مگر بساغر بود
 که تا پیاله نزد بر سر یر پانه نهاد

(۲۸)

دلاد هانصرا حی به احترام بیوس
که قصه اب جمشید و جام دار دیاد
به احتیاط گذر بر بساط می و اصل
که جام دید و جم ساغراست چشم قباد



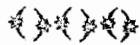
شبی که مژده وصل تو بشنوم از باد
 فرشته آیدم از عرش بر مبارکباد
 خدا کند سر زلف ترا بجنبانند
 نسیم تا بهوا یش دهم جان بر باد
 مکش ز مشت پریشان گرد من دامن
 که در هوای تو عمری است کاین غبار افتاد
 زمانه باز ندانم زمن چه میخواهد؟
 هزار مرتبه خاکم نمود و داد بیاد
 اگر چه زخم دلم تازه کردی از خم زلف
 شکنج حادثهای گل بدامنت مر ساد

ز غنچه د هنت هر که بوسه طلبد
 بر ننگ لاله دلش داغدار و پر خون باد
 ز شوخ چشمی طنبل شگوه فهدر عجبیم
 که پیش زر گست از شاخ برز مین نفتاد
 قدح پرستی از ان روز اعتبار گرفت
 که چشم مست تو میخا نه را اساس نهاد
 بگفتم از لب لعل تو کام خواهم یافت
 بخنده گفتم که کس روزه زین نمک نکشاد
 عروس دهر پری روی دلبری است ولیکن
 هزار حریف که بسیار میکشد داماد
 رسید بر من از ان لعل شکرین واصل
 هر آنچه از لب شکرین رسید بر فرهاد

عشق تابسته آن حلقه گیسویم کرد
 از غم هر دو جهان فارغ و یکسویم کرد
 منت سدره و طوبی نکشد همت من
 بخت تا بنده آنقا مت دلجویم کرد
 تانگارم ز رخ خویش برافکنند نقاب
 محو چون آئینه زان صورت نیکویم کرد
 رشته در گردن از آن زلف گریه گیرم بست
 حلقه در گوش از آن گوشه ابرویم کرد
 زار ورنجور از آن مردم بیمارم ساخت
 مست و مخمور از آن نرگس جادویم کرد

(۳۲)

استخوان را به تنم داغ فراق بگداخت
و ه که در پیش سگان تو سیه رو بیم کرد
دارم از جور فلک شکوه چندی و اصل
که گرفتار به آن ترک جفا جویم کرد



فغان که شب شد و آن غیرت سپیده نیا مد
 ستاره سرز دو آن ماه نوبد یدہ نیا مد
 بر روز رفتن جانم ز دوستان قدیمی
 و رای اشک روانم کسی بدیده نیامد
 ملائی که ز عشق بتان بجان من آمد
 بر ب کعبه که بر هیچ آفریده نیامد
 به هیچ ره تو ز رفتی که طفل اشک روانم
 بخاک پای تو از پی بسرد و یدہ نیامد
 ز خط سبز تو سیلاب سرخ بر رخ زردم
 کدام شام سیه تادم سپیده نیا مد

بیاد مصرع قد تو هر غزل که سر و دم
 ز بسکه طبع روان شد کم از قصید ه نیامد
 که رفته بر سر کویت خدنگ و از این سو
 کز آن طرف چو کمان قامت خمیده بیامد
 هزار سیل سرشک از دور و دیده کشود م
 که آیدم بسر آن سر و قد کشیده نیامد
 گرفتمش سردامان و گفتمش بتضرع
 بیا که جامه صبر از غمت دریده نیامد
 هزار جان بلب آمد که بوسد آن لب نوشین
 بکام جان کس آن میوه رسید ه نیامد
 قلم گرفتیم و گفتم که شمه بنویسم
 ز مشک آسانی خط تو بر جریده نیامد
 بدام زلف تو دل آنقدر طپید که خون شد
 چه ها که بر سر این صید سر بریده نیامد

(۳۵)

زرفت بر سر بازار گاهی آذیت موزون
که همچو و اصل خود بنده: خر بده نیا مد



کعبه عشق بتان طرفه صفائی دارد
 کوی این طایفه پاکیزه هوایی دارد
 هر که از صبح بناکوشش فروغی دیده است
 صبح نوروز نگوید که صفائی دارد
 ساکن دیر مغان شو که دران بام هوا
 هر کبوتر که پرد فر همائی دارد
 زاهد و صومعه ماو حرم عشق بتان
 هر کسی بر حسب مرتبه جانی دارد
 اینکه بر خرقة صد پاره ما میخندی
 عاقبت پاره شود هر که قبائی دارد

ای که در کار شکست دل مامی کوشی
 باخبر باش که این شیشه صدائی دارد
 از کیاب دل بریان من آگاهش کن
 چشم بیمار تو گر میل غذائی دارد
 ساقی خورش لب و دندان چو بگفتا رأید
 هر که از خود نرو و فهم خطائی دارد
 جز بسو دازره زلف تو پیمانۀ ندا د
 پیر میخانه عجب فکر رسائی دارد
 چشم بد دور که در دایره باده کشان
 هر لبی سازی و هر سینه صدائی دارد
 روی در خاوت جان کن که حضوری یا بی
 راه در خانه دل جو که ضیائی دارد
 روضه ای بینی و حوران بهشتی دروی
 هر یکی با دگری ناز و ادائی دارد

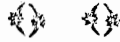
در دل شیشه بهر طاق سری جا کرده
 هر طرف ظلمت خم آب بقا نمی دارد
 می بیوتید که این لبلخه هوش آفراید
 دل بجوئید که این شیشه دوائی دارد
 بلبل بر سر شاخ این در مهنی می سفت
 گل عزیز است بشرطیکه وفائی دارد
 پیش رخسار تو بی رونق و آب است چمن
 گرچه از لاله گل فروبها نمی دارد
 این نه شبیم که هوا بر سر گل پاشیده
 گل عرق کرده ز روی تو حیا نمی دارد
 عام شد قصه قلاشی و اصل در شهر
 خاصه امروز که در میگذرد جا نمی دارد



گفتم که درد دل ز تو درمان شود نشد
 جان راست مشکلی ز تو آسان شود نشد
 گفتم غم فراق تو از دل رود نرفت
 یا ضبط آه و ناله و افغان شود نشد
 گفتم که نقد خورشتم از جان فتد بکف
 یا نرخ بوس لعل تو از زان شود نشد
 گفتم ز بعد آنکه مرا خون به خاک ریخت
 از قتل بی گناه پشیمان شو دانشد
 گفتم بکوی خویش خرا مان چو بگذرد
 در فکر غسل و دفن شهیدان شو دانشد

(۴۰)

گفتم ز بعد مدت یک عمر انتظار
وصلش نصیب در شب هجران شود نشد
گفتم شبی بخانه و اصل قدم نهاد
در دیده اش نشنید و مهمان شود نشد



هر دم از باد به به احباب صلابی دارد
پیر آتشکده حتما که صفا بی دارد
میزند مطرب ما چنگک بقانون اهر وز
فرصتشن با دکه خوش ساز و نوائی دارد
دیدند ساقی ما جام به آئین امشب
چشم بد دور که خوش ناز و ادا بی دارد
شکر لله که ز خاک در میخانه عشق
دیدند بینش ما نور و ضیاء بی دارد
ذره نیست که آنجا نشود بدر منیر
بام میخانه خدایا چه هرا بی دارد

قطره نیست که آنجا نشود مروارید
 صحن آتشکده یا رب چه فضایی دارد
 دوش در مصطفی دیدم سرود ستار زداشت
 واعظ شهر که امروز ردائی دارد
 پیر بیت الصنم این نکته بیا ران خوش گفت
 در بندید بران رو که ریائی دارد
 باده بر خاک بریزید و بنا کس ندید
 هر سحر هاتف میخانه ندائی دارد
 در خرابات مغان دی صنمی خوش دیدم
 که سر زلف سمن سای رسائی دارد
 گفتم این سلسله شایسته پای دل کیست
 گفت آنکس که سرمه و وفائی دارد
 شیشه پیش چمالش بنظر آوردم
 که چو آئینه خورشید جلائی دارد

گفتم این شیشه فرخنده چه دارد گفتا
 نیستی محرم اسرار دوائی دارد
 گفتم افروخته چون آتش طورست چرا
 گفت هم رنگ سهیل آب بقائی دارد
 گفتمش بهر خدانامهما یونش چیست
 گفت گرد نبری می که ضیائی دارد
 گفتمش یکدوسه ساغر بمن ارزانی دار
 گفت هر روز گزبان است و بهائی دارد
 عاشق از کوی خرابات کجا خواهد رفت
 زانکه این قلقل می نغز ادائی دارد
 واصل از دست بتان باده جوانی آرد
 طرفه می که چو بیا قوت صنائی دارد

هر که جاقامت آن سرور روان برخیزد
 دل مار قصص کسان از سر جان برخیزد
 هر که در سایه آن سرور روان بنشیند
 گر بود پیر زمینگیر جوان برخیزد
 تا کی از چشمه چشم تر مای سرور روان
 بهوای قد تو آب روان برخیزد
 بمدد گاری آن رشته گیسوی دراز
 دل از آن چاه ز نخدان نتوان برخیزد
 بار عشق تو اگر بر کمر کوه نهند
 نتوان از ته آن بار گران برخیزد

هر دم از نخوت سجاده فروشان یارب
 نقش این طایفه از لوح جهان بر خیزد
 جایلی نیست میان من و تو جز من و تو
 ایخوش آنوقت که آنهمز میان بر خیزد
 گر دل از دست مسیحابیر دنیست بدیع
 این معانی که لب تراز بیان بر خیزد
 ای که بر حشمت ده روزه چو گل میخندی
 باش تا کو کبه باد خزان بر خیزد
 گنج روشندی از اختر د انش جستم
 گفت کز خاک در پیر مغان بر خیزد
 چون سگی سیر شد از خانه صاحب فرود
 اصل از خاک در دوست چسان بر خیزد

هر که دلدارش تو باشی غم ندارد
 چون تو دار دهیچ دولت کم ندارد
 عالمی از وصل خوبان بیست خوش تر
 بی نصیب آن کس که این عالم ندارد
 روی زیبای تو دیدن حد ما نیست
 تاب آن خورشید این شبنم ندارد
 از لب لعل تو هر کس می چشیده
 منت صهبای جام جم ندارد
 با سر زلفت تو هر کس عهد بسته
 چون من این سر رشته را محکم ندارد

هر شبی دارد سحر هر شام صبحی
 شام ما صبحی در این عالم ندارد
 و ربه تقدیری شب ما صبح گردد
 صبح ما الا به محشر دم ندارد
 ای که یکشب گفتمی آیم ذکر کنارت
 دولت بخت من این پرچم ندارد
 خون شود آن دل که بید اغ تو باشد
 خاک در چشمی که بهرت نم ندارد
 دولت عشق تو هر کس رانه بخشند
 طالع فرخنده هر آدم ندارد
 چشمم از بس دیده از مردم دورنگی
 مردمک را هم بخود محرم ندارد
 از لبت کام از خدا خواهد بگیرم
 حق تعالی مهر با نی کم ندارد

ای که در دور لبیت خونابه آشنا هم هنوز
 میکند چشمت شراب فتنه در جامم هنوز
 از دهانت کام جستن چرا، امید خاتم نیست
 گر چه هر دم میدم از بوسه پیغامم هنوز
 میکند آن خط مشکین محضه رقتم رقم
 میدهد آن لعل نوشین وعده کامم هنوز
 من در آن سودا که دل بکشا یم از آن زلف د لبند
 او درین کوشش که بندد حلقه بر دامم هنوز
 روز مرگ عاشقان زلفش سیه پر شیده بود
 عاشق روز سیه زان عهد و ایا هم هنوز

کر داو ل دور گر دون ساغر م لبریز خون
 تاچه رنگین تر کند زان باد در جامم هنوز
 بام قدر من شد از خاک درش زانسان بلند
 کز فلک صد پایه برتر می رود بامم هنوز
 هر چه داری ساقیا امروز در جامم بریز
 ز آنکه از فردا کسی ناورده پیغامم هنوز
 ساقیا هر چند لاف پخته کاری میزنم
 خام کن از لطف در جامم که من خامم هنوز
 کشت ها از آب چشمم تازه شد ز آغاز عشق
 تاچه کشتی هارود در خون سرانجامم هنوز
 گر چه از خوبان مکرر بیوفائی دیده ام
 بی دل آرامی نمی گیرد دل آرامم هنوز
 سایه مهتاب عشقم آتش اندر خانه زد
 تاچه آید ز آفتابش بر سر بامم هنوز

هر دمی در سینه از داغش غمی گل میکند
تاچه گل هابشکفاند آن گل اندامم هنوز
نامم از لعل لبش سر؛ د شبی در مجلسی
نقل مجلس های میخواران بود نامم هنوز
خامه ام هر چند واصل کلک استادان شکست
کلک حافظ میخراشد نوک اقلامم هنوز



اگر باز م در آغوش آید آن بدخوی سنگین دل
 درخت بختم آرد بر نهال دولتتم حاصل
 ز خارم غنچه بکشا ید ز ابرم آفتاب آید
 گبر آئمه با زینما ید جمال از پرده مجمل
 بد آن محمل نشین دلبر بگو با د یدهای تر
 بسیل اشک ما بنگر شتر ضایع مکن در گل
 ز شام هجر جان سوزم بر آید صبح نوروزم
 گر آن شمع شب افروزم در آید با زدو محفل
 چو بیند لا غرم چون مو بخشم آید ملامتگر
 که کم کن فکرا ن گیسو بهل سو دای بی حاصل

مرا آن زلف خم در خم که هم زخم است و هم مرهم
 ز فکر خویشتن یکدم کجما نند شوم غافل
 بحر فزشت بدگویان ننگویم ترک مهرویان
 که مهریا سمن بویان مرار و تید هز آب و گل
 بت سیمین بنا گوشم ببرد از چاره دوشم
 به آسانی چنان هوشم که با ز آید بخود مشکل
 فزود از با ده باقی دل مرا درد مشتاقی
 چه شد آن لعل لب ساقی که در داز دل کند زایل
 بجان ناد سترس باشد بخویا نم هوس باشد
 دلم را تا نفس باشد به مهرویان بود مایل
 دل از هر دام بگسستم بزلف و چشم او بستم
 دریغ اول ندانستم که آن دزد است و این قاتل
 اگر خنظل و گر قندم رسد از دوست خور سندم
 مباد آندم که پیوندم ز جانان بگسلد و اصل

ای جمالت آفتاب هر جمیل
آب رویت تاب گلزار خلیل
درد ما را چشم بیمار ت گواه
عشق ما را حسن پرشورت د لیل
یک نگه از زر گس مستانه ات
عذر خواه خون یک عالم قلیل
بر سر کوی تو خون عاشقان
همچو آب از مشک سقایان سبیل
کشته گان خنجر ناز ترا
حامل تابوت عزت جبرئیل

یارب آن روی است یا باغ بهشت
 کوثر است آن لعل لب یا سلسبیل
 اینهمه شو راز لب شیرین اوست
 ورنه در عالم نبود این قال و قیل
 نیل این سودا که بر جان هن است
 شسته ای یا را آن نخو اهد شد به نیل
 یا منه دل در هوای پیل بان
 یا بنه با سفر بر پشت پیل
 با د عیسی یادم روح القدس
 نارهوسی یا گلستان خلیل
 واصل این نظم است یا در خوشاب
 آب حیوان یا شراب سلسبیل؟
 از کجا آوردی این نقش بدیع
 در کجا پروردی این بکر جمیل

(۵۵)

غیر حافظ شاه قایم سخن
کس نگیرد ملک معنی زین قبیل



ای چون لب لعنت دلم خو زین و خندان در بغل
 چون چین زلفت خا طرم جمع و پرشان در بغل
 هر تیرمژگان ترا آما جگا هی در جگر
 هر ناوک چشم ترا را هی نما یا ن در بغل
 هر تیرکان ابرو کمان زد چشم مستش بر دلم
 ره کرده از هر گوشه پیوسته پیکان در بغل
 از دستت ای سیمین قبا هر دم بنوعی میرسد
 پیراهن صبر مرا چاک از گریبان در بغل
 گفتمی که عیدت کی بود میمون سوالی کرده
 هر گه که دل گردد ترا اید و ست قربان در بغل

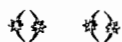
خواهی که چون پیرمغان بخت بود دایم جوان
 دردی کشا را ای پسر خا طرمرنجان در بغل
 گر جای پیکان غمت در سینه تنگ آید چه باک
 دل هر طرف از چاکها دارد شبستان در بغل
 مرغ سلیمان بر سرم پر میزند امشب مگر
 می آید از ره قاصدی مکتوب جانان در بغل
 در گریه عشق ای پسر احوال چشم ما مهرس
 بحری و موج از هر طرف زوچی و طوفان در بغل
 از مایه خود سوی او هر کس متاعی میبرد
 کالای خجالت میبیرم من هم بسا مان در بغل
 روز حساب عاصیان و اصل ز دیوان عمل
 فردی نخیزد همچو من طومار طغیان در بغل



شاه خطاماه ختن خورشید چین شمع چنگل
 سروریا ض زندگی شمشادبا غستان دل
 رخسارماه نخشبش سی و دود ندان کوکبش
 درپیش یاقوت لبش لعل بدخشا نبی خمچیل
 برچهره تابندگی خورشید و مه را بندگی
 صورت بدین زیندگی نادر فتد از آب و گل
 دلدادگان بر روی او آشفته تر از موی او
 در هر خمی گیسوی او افتاده دل بر روی دل
 مه طلعتا شکرلبا شیرین ادایا دلبرا
 نسرین تناسیمین برابنشین زرخ برقع بهل

(۵۹)

یا ران علاج دل کنید پیوند و اصل مشکل است
با این مه پیمان شکن با آن بت پیمان گسل



یا ران دلی پرورد هام سر مست عصیان در بغل
 کس رامباد اینگو نه دل آلوده دامان در بغل
 گه می پرست کفر و کین گه باده نوش عقل و دین
 یکروز بت در آستین یکروز قرآن در بغل
 بر دم بیبازارش بسی نامد خریدارش کسی
 کس را مبادا اطلسی زینگو نه ارزان در بغل
 از این دل بی پاور صد داغ دارم بر جگر
 زان داغها شب تا سحر درد فراوان در بغل
 زین مردم بی معرفت پاداش مهر و عا طفت
 دارم دلی مریم صفت پرداغ بهتان در بغل

د نبال یار خوش نفس دارم سفر کردن هوس
 وادی بوادی چون جرس فر یادوا فغان در بغل
 دنبال آن زیبا صنم افتان و خیزان میروم
 ریگت بیابان در قدم خار مغیلا ن در بغل
 رفت آن غزال مشکمو دل میرو د دنبال او
 از گریه خار اندر گلو وز ناله پیکان در بغل
 از شور آن شیرین نمک شد آب چشمم کم کمک
 دریا و دروی مردمک نوحی و طوفان در بغل
 از حسرت آن لعل لب بارم زمزگان روز و شب
 یا قوت رخشان در قصب لولوو مر جان در بغل
 ای پرده چشمت هوش دل بار غمت بردوش دل
 جای تو در آغوش دل چون جای قرآن در بغل
 باز آ که مهمان دارم مت جان در قدم بسپار مت
 وز ما حضری پیش آرم مت دل مرغ بریان در بغل

(۶۲)

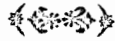
هر چند و اصل سوز دل آن شمع را روشن نشد
دل هر شبی از داغ او دارد چراغاند ربغلی



بایداو ل طلب فنکر رسائی بکنیم
 بعد از آن قصه گیسوی تو جا ئی بکنیم
 خوش بدست آمده آن طره مشکین یاران
 شب قدر است بیا نید دعا ئی بکنیم
 تا هوای چمن حسن تو در خاطر ما است
 حیف باشد که دگر فکرو هوائی بکنیم
 مژده ابدل که بهار خط جانان گل کرد
 خیز تا در قدمش نشو و نما ی بکنیم
 گریه این جاوه زکا شانه برون خواهی شد
 جان ما گرسرت نام خدا ئی بکنیم

(۶۴)

تنگ شد حوصله از صحبت این زاغ و زغن
همت ای بخت که پرواز ما نمی‌کنیم
هر چه او میکند از مصلحتی نیست برون
ما که با شیم که چو نمی‌چرا نمی‌کنیم



شب که از نشئه می بیهود و مستش دیدم
 با یکی عربده چود ست بد ستش دیدم
 تا مراد ید بشد در پس د یرار نهان
 همچو خورشید بهنگام نشستش دیدم
 نا ز با قامت خود سرو لب جو میکرد
 من به پیش قد و بالای تو پستش دیدم
 منعم از خوردن می محتسب شهر نمود
 جام می بر کف و پیمان نه بد ستش دیدم

هر نفس بر قامت طوبی خرام دل کشت
 آیت طوبی لهم از سدره می آید پیام
 روی گلرنگ تو آتش خال د لبندت خلیل
 خط روح افزای سبزه آیت برد و سلام
 خط ولعت خضر و عیسی چون بهم پیوسته اند
 باد از ماهر نفس بر هر دو پیغمبر سلام
 کار دندان تو از بس نظم د یگر یافته
 آری آری کار لو او یافت ز ابریشم نظام
 خویش را هم رنگ یا قوت لب آ آورده می
 خجالتش از روی خم باد ا که کاری کرده خام

دامن خال ترا نتوان کشید از چنگ زلف
 مهره اندر کام افعی دا نه اندر چشم دام
 پیش با قوت ز مرد پوش گوهر پا ش تو
 لعل و شکر آن بد خشان و این مقبل غلام
 گر غلام چو بدار قد دلجوی تو نیست
 پس چرا شمشاد بر یک پای میدارد قیام
 و رکنیز ژنده پوش لعل در پا ش تو نیست
 غنچه از خجلت چرا قد رت ندارد بر کلام



چندین گره بزلف مزن ای نگار من
 هر دم هزار عقده میفکن بکار من
 عشقم چنان گداخت که الایک استخوان
 چیزی بجا نمانده ز جسم فگار من
 ترسم بنای خازه صبرم شود خراب
 سیلی که خیزد از مژه اشکبار من
 تارفته از کنار من آنما یه سرور
 جیحون اشک می رود اندر کنار من
 ایکاش روزگار کند خاک ره مرا
 شاید بدامن تو نشیند غبار من

حاشا که یاد گلشن فر دوس را کنم
بکره اگر بکوی توافقت گذا رمن
شاید که از سگان در نحو پیش نخوا نیم
کاندر جهان بس است همین اعتبار رمن
تا چند درد سر کشم از محنت خمار
ساقی بده پیا له و بشکن خما رمن
و اصل بخا که شعله آ هم چنان گرفت
کاتش فقا ده در دل سنگ مزار رمن



حلقه دام دولت است زلف گره کشای تو
سبزه باغ جنت است خط بنفشه سای تو
باد مسیح میوز دازدم روح پرورت
آب حیات می چکد از لب جان فزای تو
گر بچمن گذر کنی شاهد نوشخند گل
غذچه کند د هان خود بوسه د مد پبای تو
تال لعلت ای پسر موج بهار خند زد
د ختر غنچه میخور د خون دل از هوای تو
چاکش ز نند هر سحر دامن و جیب و آستین
لا له و یاسمین و گل از شوس قبای تو

(۷۱)

خو است شگوفه تا شود چشم و چراغ بوستان
زد بکرشمه راهوی نر گس دلر بای تو
چشم تو از شراب خود کرده خراب عالمی
برده هزار جم زجا جام جهان نمای تو
گلشن چشم و باغ دل از تو گرفته آب و رنگ
باد همیشه سرو من این دو حدیقه جای تو



ساقیافصل گل آمد می گانام تو کو؟
آب تو آتش تو پخته تو خام تو کو؟
در چمن کار بتان خد مت رطل است و ایاغ
کار تو پیشه تو شیشه تو جام تو کو؟
گر تر اهمسری سر و من است ای شمشاد
سیب تو نار تو عناب تو بادام تو کو؟
گفته بودی که چو آیم بسرت جان بد می
خط تور قعه تو پیکت تو پیغام تو کو؟
گفتی آیم بسرت و اصل به نماز
دین تو مذهب تو کیش تو اسلام تو کو؟

آ مد بهار و لاله برافر وخت مشعله
 بلبل ز شاخ سرو در انداخت غلغله
 ساقی بصوت بلبل خوشخو ان بیار می
 مطرب بسا ز پرده به آواز بلبله
 گفتم که چیست چاره غم پیر میفروش
 می کرد در پیاله پی حل مسئله
 رخت از حریم میکنده بیرون چرا کشم؟
 کز بهر عشق خوش تر ازین نیست مرحله
 حل کن بیاده مشکل غمهای روزگار
 کز می مدام حل شده غم های مشکله

(۷۲)

مرد آن بود که روی نگرداند از بلا
وز ترک هتاز غم نشود تنگت حوصله
و اصل بتاخ زهر غم دهر و از گون
کردیم خوش به آن لب میگون معا مله

❦

ای برد ه دل از خو بان لعالت بشکر خنده
 بر لعل شکر خندت شرین دهنان بند ه
 نقل لب میگوننت در ذائقه مسنان
 از ما یه شرینی دارد بشکر خنده ه

دوش از رخ و گیسویت حرفی به چمن گفتم
 او ضاع گل و بلبل شده دوپراگنده ه
 با عارض خوبت گل غرق عرق از خجلت
 با چشم خوشت نرگس از شرم سرا فکند ه
 زلفین تو خم در خم از غایه آمود ه
 گیسوی تو چین در چین از مشک تر آگنده

(۷۶)

از هر خم گیسویت دارم گرهی در دل
جا نا بسر زلفت بکشای دل بنده

از پیش غبار ما دامن مفشان ایگل
کا مد بهوای تو این مشت پراکنده

ای قبله و محرابیم رخساره وا برویت
مارو بتو آوردیم دل از همه برکنده

گفتی د همت جا می واصل اگر ت بینم
از جان و جهان فارغ با ما نظرا فکنده

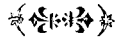


آمد بهار و لاله در خشید و رفت دی
 ساقی جهان پیر جوان شد بیار می
 درده قدح که سلطنت جم بیا د رفت
 دی شد بهار بهمن وطنی شد بسا ط کی
 چندین هزار بهمن و کی میدهند یا د
 نوبت گران بهمن و چو بک زنان دی
 جام شراب کهنه کرم کن که از جهان
 حاتم بر رفت و ناهمه جو د ش نگشت طی
 می ده که نیم لحظه فراغت نمیدهند
 در ذی کشان بدرد سر ملک روم وری

گفتی ز چیست این همه میخا نه را فر و غ
 هان ای عزیز گفتمت از آفتاب می
 می آفتاب و جام و قدح ماه و مشتری
 مینا سهیل و بلبله نا هید و خم جدی
 ساقی بیا که باده گراز جام جم بود
 بی عکس عارض تو نیزز دبه هیچ شی
 هر کو بدور لعل تو سا غر نمی کشد
 خون دل است از خم گردد ون نصیب وی
 دانی چه گفت با د بهاری بگوش گل
 کاین پنج روزه عمر غنیمت شمارهی
 دیدی چگوننه با دل پر خون ازین چمن
 رفتند ز ننگ ز ننگ جو امان نیک پی
 خوش گفت پر میکده با نور چشم خویش
 این نکته در تمام نصیحت که یا بنی

(۷۹)

خواهی چو سر منصب آزادیت دهند
در بندگی خواجه کمر بسته کن چونی
خواهد گرفت نظم تو و اصل عراق و فارس
گریکدو گام بگذرد از کابل و هری



ابراست و بادوژاله و باران بهمنی
 ساقی بقول خواجه بده جام یک منی
 ماوهن آتشی زده بر آتشم زمی
 آبی بزنی که سوختم از ما می و منی
 می ده که صاحبان صبحی نه میدهند
 در دسرخما ربه د یهیم بهمنی
 غم خیمه بردلم زده از کوهسا رخم
 سیلاب تند با ده روان کن که برکنی
 درویش را مپرس چه داری درون دلق
 سرنهفته دارد و راز نگفتنی

دل حقه لطا یف غیبی بدست تو است
 هشدار جان من بد رستی که نشکنی
 صحبت میان ما و تو آید چگونه راست
 توشاخ نو برآمده من نخل منحنی
 هر چند عهد سابقه است و بموشکست
 پیمان ما بزلف تو با زاست بستنی
 این دلبری که در خم چو گان زلف توست
 ترسم کنند صومعه داران بر همی
 دیگر چراغ و شمع به محفل چه احتیاج
 چشمت چراغ مجلس و روی تو روشنی
 ساقی هنوز با ده به انداز • میدهد
 مطرب چرا تو چنگ بقا نون نمیزی؟
 را • حجاز و پرده عشاق راست کن
 تا شور در عراق و صفناهان در افگنی

(۸۲)

واصل بزهد خشک چو کاری زرفت پیش
زین پس بکام دل من و آلوده دا منی

❦

ساقی بیا که باز بر اورنگ خسروی
 نگل جلوه داد حسن کمال معنوی
 بابل ترانه ساخت به آهنگ باربد
 سرکر دعا شقانه غزل های پهاوی
 می ده برنگ آتش موسی که هر طرف
 شد از دم بنفشه روان باد عیسوی
 پهلوی زند بسینه سینادل چمن
 از بسکه در گرفته در او نار و سوی
 باد بها وز آتش هر گل که بر فروخت
 بر خاک ریخت آب رخ نقش ما نوی

فصلی چنین که لاله بصحرا کشید رخت
 حیف است ای جوان تو بکا شانه منزوی
 بگذر بطرف باغ که مرغان راست گوی
 خوش میزنند راه مقامات معنوی
 می خو ر بصوت فاخته امشب که صبحدم
 از عند لیب این چمن آواز نشوی
 ای سرو نو برآمده این سرکشی چرا ؟
 چون بکدور و زد یگر ازین باغ میروی
 گر جم شوی بحشمت و دار ابکیرون ناز
 آخر بتخته جا کنی از تخت خسروی
 پاداش نیک نیک و مکافات بد بد است
 دیروز هر چه کشته امروز بد روی
 شیخان شهر ماهمه ارباب نخوت اند
 هان ای پسر بظا هر این قوم نگروی

(۸۵)

شکر خدا که دلق می آلود پیر ما
از مال وقف نیست چو دستار مولوی

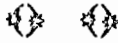


سنگ با شد مگر آن دل که ندارد غم یاری
 ای که در دل غم دلدارنداری تو چه داری
 آید از صورت بیجان که بجایان ندهد دل
 یا بهایم که نگیرد پی زینده نگاری
 ای که گفتی شب تار تو شود صبح چه نالی؟
 چه تفاوت کندم صبح فراق از شب تاری
 این جراح که دل از ناوک مژگان تو دارد
 به نگر دداگر ایشوخ تو هر هم نگذاری
 گر خود این کار نه بندم که بموی تو ز نم دست
 هم بموی تو که دیگر نزنم دست بکاری

محنت آنجا نبرد دره که تو روئی بنمائی
غصه آنجا نکشد سر که تو پائی بگذاری
روی بنما که خجالت بکشد حور بهشتی
زلف بکشا که سیه روی شود مشک تناری
در کس این لطف نه گنجد تو مگر آب حیاتی
وز کس این طیب نخیزد تو مگر باد بهاری
(۱) دست در آید ل از آنکس که نزد چون و اصل
دست در حلقه گیسوی پری رخساری

شنیده ام سر سودای زلف او داری
 دلابکوش که سودای مشکبوداری
 شمیم روح فزاداری ای نسیم شمال
 چرا که نگهت ریحان خطاوداری
 صبا حکایت آن زلف و طره باز بگوی
 که قصه خوش و افسانه نکوداری
 بهار حسن ترا آفت خزان هر ساد
 که بهتر از گل و نسرین تورنگ و بوداری
 همین نه یک من و پروانه داغدار توایم
 هزار سوخته ای شمع شعله خوداری

دلاستاره اشکت چو آفتابی نیست
چه چشم مهر ازان یاز ماه روداری
چو خواهش دل یار است خون ما خوردن
به غیر خون شدن ایدل چه آرزو داری
شراب مصطبه مستم نمی کند ساقی
سرم گران کن ازان می که در سبوداری
مگر ز طره او باز دم زدی و اصل
که نافه نافه سخن های مشکبوداری



فتاده کوکب مار اچہ تیرگی درہی
 کہرہ بہ دوست نبرد یم و گشت منزل طی
 کیوتر دل گمگشتہ ہوائی من
 نزمعلاق ہو ہو بیادم او ہی ہی
 بغیر نامہ چود ہرچہ ہست طی شدنی است
 نوشته انا بلوح مزار حاتم طی
 دریغ باشد اگر صرف عاشقی نشود
 بہار عمر کہ دارد خزان مرگ از پی
 زمانہ باتو وفا کی کند کہ دادہ بیاد
 کلاہ نو ذرو اور نگگ چم و افسر کی

ز کاسه سر کیسخر و این ندا برخواست
 که هر که طالب دنیاست خاکش بر سر وی
 حیات من بز لال می است پای ساقی
 پیاله ده که من الماء کل شئی حی
 به پیر میکده گفتم که چیست چاره غم
 دهن به خنده چو ساغر کشو دگفت که می
 به عیش کوش که تا غنچه می کشا ید لب
 چمن بر رنگ دگر بینی از تطاول دی
 فریب لعبت دنیا به آب و رنگ مخور
 که در حقیقت شی است لاشه لاشی
 بداغ های دلم ای دلم ز دست تو داغ
 کنون اگر نه نهی مر همی گذاری کی
 بیاکه فصل بهار است و عهد خسرو گل
 پیاله می گلگون بکش بنا نه نی

(۹۲)

پر استان علی و اصل از نوایب دهر
بیر پناه و میاندیش الضمان علی



تو جیغ بند

ای هر خم کاکلت کمندی
 در هر خم او دلی به بندی
 هر تار ز طره تو ماری
 و ز هر ماری مرا گزندی
 مجنون غم ترا نبا شد
 شایسته گی قبول پندی
 غیر از دل عاشقان مسوزان
 بر آتش حسن خود سپندی
 شیرین نکند مذاق مارا
 جز خط و لب و نبات و قندی

گفتنی که علاج گریه ات چیست
 ای شربت قندزو شخندی
 ای سرو قد از غم تو چاک است
 هر گوشه قبا ی درد مندی
 در عشق تو از خدای خواهم
 چون قد تو همت بلندی
 ای کرده نصیحتم که مخروش
 مخراش درون مستمندی
 ناچار بر آتشی چو بنشست
 فریاد بر آورد سپندی
 آن خام که گوید م مزن چوش
 ننشسته بر آتش بلندی
 پیوند و فانی م از دوست
 و رپوسته شوم چو گو سفندی

(۹۵)

هیئات کزین بتان خود کام

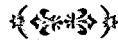
کامی ببرد نیاز مندی

چون پای نمیرسد بکویت

دارم سر آنکه روز چندی

بنشینم و رو کنم بدیوار

گریم ز غمت چو ابر آزار



(۹۶)

دو

ای وصل تو اصل شادمانی
چون فصل بهار نوجوانی
خط خضرو دهان نوشخندت
سر چشمه آب زندگانی
دین و دل و صبر و طاقتم را
بردی بلطفه نهانی
فریاد که خون عالمی ریخت
چشم توبه عین ناتوانی
ای بر سر غا شقان مسکین
خاک درت افسر کیانی

(۹۷)

گفتی که برو زگار هجرم
اوقات چگونہ بگذرانی
دور از تو علی الدوام دارم
مرگی بلباس زندگانی
جز خندہ علاج گریہ ما
ای تنگ شکر نمیتوانی
گفتم چو فضا حتم بینی
پیشم علم بیان بخوانی
چون باتو بر آمدم بگفتار
نطقم بستی بخوش بیانی
ایدوست به عزت تو سر کنند
خوارم کردی چنانکہ دانی
چون از تو بقدر ذره نیست
امید وفار مهربانی

(۹۸)

تا بر تن خسته نیم جانی
باقی است درین سرای فانی
بنشینم و روکنم بدیوار
گریم ز غمت چو بر آزار



سه

برگ سمن است یا ترارو
 ممشک ختن است یا ترامو
 گویند لب ترا که لعل است
 من لعل ندیده ام سخنگو
 گویند تن ترا که سیم است
 من سیم ندیده ام سمن بو
 گفتم گل نازه خواهمت چهر
 یا ماه دو هفته گویمت رو
 گل کشته (۱) نمی زهد بر خسار
 مه و سمه نمی کشد برابر و

(۱) کشته: نوعی سفیداب است که بر خسار مانند مرکب از سائیده سنگ شامقصور و صد ف.

(۱۰۰)

ای سر و سہی قد ان گاہ چہر
وی شمع بتان عنبرین مو
جانہا خستی بہ تیر مزگان
دل بستی بتا رگیسو

دین و دل و عقل و ہوش مہارا
بردی بہ نگاہ چشم جاد و
ای بندہ قامت تو طوبی
وی عاشق طلعت تو مینو
زلف تو ز دہرہ فلاطون
چشم بر ذہ دل ارسطو
از چشم ترم چو آب رفتی
با ز آئی چو آب رفته در جو
گفتم کہ بہ حرف دشمن ایدوست
منعم نکنی از ان سر کو

(۱۰۱)

دیدم که در سرای بستی
آخر بر خیم بقول بدگو
چون زهره آمدن ندارم
در کوی تو ای نگار بدخو
بیشینم و روکنم بدیوار
گرینم ز غمت چو ابر آزار



(۱۰۴)

حار

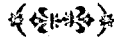
از فتنه آن دو چشم خونخوار
غافل نشوی دلاخبر دار
هوش از سر عالمی ریودند
آن زرگسکان مست و عیار
خون دل من چو آب خوردند
آن آهوکان مردم آزار
گویند که سنبل است و زرگس
آن زلف سیاه و چشم بیمار
سنبل نشنیده ام زره پوش
زرگس نشنیده ام کمان دار

(۱۰۳)

چون بوی گل آمدی و رفتی
بردی دل من خدا نگهدار
بوی سرزلف دلبر آمد
ای باد صبا بگو به عطار
برخیز برای سال دیگر
هشک ترخه ویش را نگهدار
راه غم عشق سنگلاخ است
سخت است به سنگلاخ رفتار
آتش نکند به پنبه خشک
کرد آنچه غم تو بادل زار
شرین دهان و فاندازند
ما تجربه کرده ایم بسیار
چون دیده نمیتوانم ایدوست
بر خاک در تو روی اغیار

(۱۰۴)

دارم سر آنکه روز کی چند
از کوی تو پا کشم بناچار
بنشینم و رو کنم بدیوار
گریم ز غمت چو آزار



پنج

گل باتو بر ابری ندارد
ریحان بتو همسری ندارد
شمشاد بسرو قامت تو
چیز دعوی چاکری ندارد
خورشید نخوانمت که خورشید
خط خوش عنبری ندارد
مهتاب نگویمت که مهتاب
بالای صنوبری ندارد
این شکر لب درآدمی نیست
وین قندزبان پری ندارد

(۱۰۶)

شیرینی لعل نوشخندت
والله شکر تری ندارد
دل بردنت ای پری چه گویم
حور اینهمه دلبری ندارد
هر چشم سیه نمیرد دل
هر ترکد لاوری ندارد
این لهجه و صوت در عرب نیست
وین منطق خوش دری ندارد
طاوس چمن مجال رفتار
چاییکه تو بگذری ندارد
هر کس که تنم بدید گشتا
مو اینهمه لاغری ندارد
چون بخت سیاه نارسایم
در کوی تور هبری ندارد

(۱۰۷)

بنشینم و روکنم بد یوار
گریم ز غمت چو ابر آزار



(۱۰۸)

شش

ای سرور و از قسم بیجانت
و وثی شدم از غم میانت
تاریکی و تنگی از دل من
آموخته طره و دها نت
شهادت دهان نو سخند ت
قند است لب شکر فشا نت
تیری تو ز دل کشیدنی نیست
ما نند کمان ابر و انت
صد سلسله دن بیاد دادی
تاشانه ز دی بزلفکانت

(۱۰۹)

رفتی و بیایغ سرو آزاد
شد بندۀ قد دلستان
دامت چه فهم که بس بلند است
ای مرغ بهشتی آشیانت
عاشق نشدی که تابدا نی
چون میگنرد به عاشقانت
خواهم ز خدا که چند روزی
در ددل من دهد نشانت
تو راه وفا نمود سپاری
صد بار نمودم امتحانت
آن به که شوم به میل هادور
چو مدنگه ز آهوانت
در بر رخ این و آن ببندم
وانگه بهوای آشیانت

(۱۱۰)

بیشینم ورو کنم بد یوار
گریم ز غمت چو ابر آزار



هفت

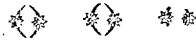
ای در فن د لبری یگانه
برق افکن صد هزار خانه
هر کس که بدید قامتت گفت
سبحان الله چل شانه
چشم مستت بزیر محراب
کرده است بنا شرابخانه
زلفت دود است و چهره آتش
خال تو برو سپند دانه
خاکم بر سر چگوننه بینم
گیسوی ترا به چنگ شانه

(۱۱۲)

تنها نه مرا که عالمی را
کشتی به نگاه آهوانه
ز آشوب قدت پنا ه برده
در چشم تو فتنه ز ما نه
آن شور بتان که قیله ما ست
یکتا ست بطره دو گانه
چون آب شد از دو چشمم آخر
آن سرو سبزی قدان روانه
رفتی در باغ بلبل از شوق
سر کرد ترنم و ترانه
قمری نظری بقا متت کرد
آمد بسرود عاشقانه
بالای ترا بدید شمشاد
افتاد بر قصص صوفیانه

(۱۱۳)

من در طلبت چو ذره بیتاب
یکذره هوای من ترا نه
چون سوی تو پاری رفتم نیست
در گوشه بیکسی چرا نه
بنشینم و رو کنم بدیوار
گریم ز غمت چو آزار



هشت

ای باغچه بهشت عشاق
سلطان شکر لبان آفاق
امروز توئی و دیگری نیست
محبوب جهان به حسن اخلاق

عنبر موئی چو تو فدایم
وز خیل بتان یا سمین ساق
کلک از سر بیخودی شکسته
تا خط خوشش تود ید مشتاق

ای درد تو بهترم ز درمان
وی زهر تو خوشترم ز تریاق

چشمم به غبار آستان
چون سر مه به زرگس تو مشتاق
گراز طرف تو عهد بشکست
از جانب ما بجا است میثاق
ابروی کجبت که قیله ما ست
جفت است ولی بدلبری طاق
بی روی تو میرود بر ویم
اشک شفقتی عشی و اشراق
چون از تو نمی شود میسر
کام دل درد مند مشتاق
بنشینم و روکنم بدیوار
گریم ز غمت چو ابر آزار



ای داده رخت به مهر و مه وضو
از روی تو مهر و مه دو پرتو
مانند هلال ساخت ما را
لاغر غم عشق آن مه نو
الادل من به هر خرابه
افتاد از آن جمال پرتو
یک نکته از آن دهان شیرین
خوشترز هزار گنج خسرو
گفتم شبی از درم درائی
گفت از در این سخن برون رو

ای از تو بدل هزار در دم
 یکار د دل از هزار بشنو
 هر چند زدی به خرم منم برق
 سرد از تو دلم نگشت یکجو
 با آنکه سمند صبرم افتاد
 در راه غم تو از تنگ و دو
 گفتمی که بخاک آستانم
 یک چند بیام معتکف شو
 دنبال تو مید و دشب و روز
 بیچاره دلم چونو کزنو
 چندین بارم فریب دادی
 د یگر نخورم فریب یکجو
 بنشینم و رو کنم بد یوار
 گریم ز غمت چو ابر آزار

آن سرو سہمی کہ رفتہ در بام
ہمسایہ ازو ندارد آ رام
یاران بہ نصیحتش بگوئید
بی پردہ بہ این جمال مخرام
بنشین کہ ز تاب حسنت افتاد
آتش بہ محلہ ہای اسلام
من ماہ ندیدہ ام شکر لب
من سر و ندیدہ ام گل اندام
آغاز محبت از چنین است
فریاد و مصیبت از سر انجام

تنهانه غم توای مه نو
من شهره نگشته ام در ایام
بد نام تو شد زعام تا خاص
ایوای تو شد زخاص تا عام
جز ماه رخ تو در خم زلف
خورشید ندیده ایم در شام
چشم سیهت نمیکنند ارد
دل را که بسینه با شد آرام
زان خال اسیر طره گشتم
ایند انه مرا فگند در دام
چشم تو هزار دل بیازرد
بشکسته هزار شیشه این جام
سودائی چشم و خط او را
سودی ندهد بنفشه بادام

(۱۲۰)

در لخالخه از بهشت آرند
مشکل بودش^۱ علاج سرسام
یک^۲ چند غم ترانهفتم
اکنون که فتاد طشتم از بام
بنشینم و روکنم بدیوار
گریم ز غمت چو ابرآزار

(۱۲۱)

یازده

آن کیست که مینماید از دور
سر تا قدمش سرشته از زور
این لطف در آدمی نباشد
اندر غلظت پری است یا حور ؟
با همه چو منی تو در نیایی
عشقانشو د شکار عصفور
نزدیک تو یک قدم نرفتم
کز خو دز شدم بسلامت دور
ای خسر و اعبتان شیرین
وی شمع شکار لبان پر شور

(۱۲۲)

تا چند بز لفقان مشکین
تا چند به چشمان مخمور
بر همزن حلقه های مجموع
ویران کنی خانه های معمور
کاری که تو میکنی به مژگان
قصا ب نمیکند بسا طور
فکر دهن تو از دلم برد
اندیشه سلسبیل و کافور
در مذ هب تو مگر گناه است
دلداری عاشقانم - هجور
چون پر توی از رخت نیافتاد
در منظر مای دریچه نور
بنشینم و رو کنم بدیوار
گریم ز غمت چو ابر آزار

(۱۲۳)

دوا زده

خوش میروی ای پسر درین راه
ای سروروان ز رفتنت آه
خونم خور دی سرت سلامت
جانم پر دی خدا بهمراه
چون میگذری توفقی کن
کایم ز پیت بناله و آه
گردد بدمم ز روی اخلاص
ای سوره نور قل هو الله
ای ناله بیا که وقت کار است
شیپور بزن که میرو دشاہ

(۱۲۴)

ای زلف در از یار بی تو
دارم شب تیره قصه کوتاه
گفتمتی ز غم که میخوری خون
یا الله ز غم تو شم با الله
دیدم همه سروهای بستان
سرویی نرسد بقدرت ایماه
وامر شاء الله پیش قدرت
طوبی شده پست سدره کوتاه
از طره و عمارت چه گویم
آن شام من است و این سحرگاه
این است اگر بدایت عشق
از عاقبتش نعوذ با الله
یکروز بهجر کی توان ساخت
یکهفته اگر نیابی ایماه

(۱۲۵)

بنشینم و روکنم بدیوار
گریم ز غمت چو ابر آزار



(۱۲۶)

سیزده

ایزلف تو از سر درازی
در پای تو کرده است بازی
قد توقیامت است و آن زلف
شام ابد است در درازی
شور از عرب و عجم بر آورد
ترک چشمت به ترکنازی
در راه غم تو خو گرفته
طفلی اشکم بنماک بازی
ای کبک دری بخوش خراهی
وی سروسهی بسر فرازی

آگه نشد از حقیقت ما
 فریا دزد لبر مجازی
 دیشب ز خرا به گد شتم
 شورید . سری به عشق بازی
 این شعر خوش از کلام و اصل
 میخواند به لهجه حمجازی
 کز میکند ملامت عشق
 یکت جامه برون نشد نمازی
 چشم سیهت چو نیست با ما
 هرگز بمقام دلوازی
 بنشینم و روکنم بد یوار
 گریم ز غمت چو ابرازار

(۱۲۸)

در صورت اگر چه ما قیل استم
دیوانه آن شما یلهستم
از مسئله که غیر عشق است
ای شیخ زمانه جانا هلمستم
از دل غم است خورچ اشکم
در علم معاش کما مل استم
از رفتن چنان خیر ندازم
مد هوش نگاهه قایل استم
بندم چه نبوی که خود اسیرم
تیغم چه زنی که بسملستم

(۱۲۹)

گویند بهاری و خزان است
من بیتوز هر دو غافلستم
با آنکه غم ترانه فتم
رسوای هزار محفلستم
همظالع سرو بوستا نم
آزادم و پای در گلستم
بیت الغزل کمالم اما
در دست تو فرد باطلستم
ای سرو روان بقامت تو
چون تشنه به آب مایلستم
غم مخملی که ناتوانم
دلدارئی که بیدارستم
عمرم همه صرف شد به هجران
هر چند بنا مواصلستم

غم سوزی که ماورای

(۱۱۳)

بنشینم و روکنم باد یوار
گریم ز غمت چو ابر آزار



تصحیح

غلط	صحیح	سطر	صفحہ
✓ ہم	ہیچ	۹	۱۳
✓ آسائی	سائی	۱۲	۳۴
✓ چاوہ	چادہ	۴	۵۲
✓ م	خم	۱۰	۶۶
✓ ترک و تاز	ترک تاز	۲	۴۷
✓ کسیویت	گیسویت	۵	۷۵
✓ سم	سیم	۶	۹۹
✓ دل	دلہا	۴	۱۰۰
✓ خوردند	خوردند	۵	۱۰۲
✓ ماہ شا اللہ	ماشاء الہ	۷	۱۲۴
✓ مالیستم	ما یاستم	۱۰	۱۲۹
✓ غمخواری	غمخواری	۱۱	۱۲۹
✓ با اللہ	باللہ	۴	۱۲۴